

«ادامه حکایت دلکوچ...»



نگاهش میان مسافران تاب می خورد. به طرف ردیف تلفن های همگانی رفت. همان طور که از میان جمعیت در حال رفت و آمد با پیچ و تاب رد می شد، در جیب های شلوارش به دنبال سکه می گشت. ناامید از پیدا کردن سکه، کلافه دستی به پس سرش کشید. حتماً داخل اتومبیل چیزهایی یافت می شد.

به طرف خروجی سالن رفت. نسیم خنک شبانه که به صورتش خورد، نفسی تازه کرد و به سمتی رفت که اتومبیل را پارک کرده بود. صدای خنده های مردانه و صحبت های پرهیجان زنی را از پشت سرش می شنید. قدم تند کرد تا زودتر سکه ای بردارد و بتواند با منزل تماس بگیرد. خم شده در دریچه ی داشبورد، پاکت سیگار و کبریت و کاغذهای بی مصرف مانده را جابه جا کرد. دستش که به سکه خورد، صدای زنی گوش هایش را تیز کرد:

— نه قریون، اشتباه گرفتی. برو رد کارت...

مردی با لحن کشیده جواب داد:

— پای رکابت باشیم مادمازل! تاکسی کجا بود این وقت شبی؟!

صدای زنانه که بلندتر شد، سکه را میان مشتش فشرد و قد راست کرد:

— پای رکاب آبجیت باش! ملتفت نشدی چی گفتم؟!

در ماشین را محکم بست و چرخید. زن جوانی بود که از کناره‌ی

خیابان می‌رفت و اتومبیل مرد مزاحم قدم‌به‌قدمش آهسته در حرکت بود.

دست مرد کنار راننده از ماشین بیرون آمد و به پشت بدن زن کشیده شد.

زن جیغ کشید و ناسزایی حواله‌اش کرد.

پر اخم و تشر چند قدم تا معرکه‌شان پیش رفت. دست انداخت دور

بازوی بی‌آستین زن و او را عقب کشید:

— بیا سوار شو. مگه نگفتم بمون تا اتومبیل رو بیارم جلوی در؟

زن جوان با چشم‌های گرد و دهان باز، مات او شد و اتومبیل مزاحم

سرعت گرفت. راننده سرش را از پنجره بیرون کرد و داد زد:

— خوش غیرت!

خیره به دور شدن مزاحم‌ها، نفسش را محکم بیرون داد.

— دستمو شکستی‌ها!

زن تقلا کرد بازویش را آزاد کند. قدمی عقب رفت و دستی به پیراهنش

کشید.

— خلاصم کردینا! مرسی!

نفس بلندی کشید، اما اخم‌هایش باز نشد:

— این وقت شب تنها این‌جا چی کار می‌کنین؟!

صورت زن دوباره متعجب شد، اما حرفی نزد.

— اجازه بدین براتون تاکسی بگیرم.

ابروهای خوش فرم زن بالا رفت:

— خیالات برت داشته کس و کار می قربون؟! مردونگی کردی، تشکرتم شنیدی. گمون کردی از پس خودم بر نمی آم؟ خواب دیدی عمو!
چرخید و بی معطلی پشت به او راهش را کشید و رفت. صدای تق تق پاشنه های زن دور و دورتر شد. نفس محکمش را بیرون داد و با تأسف سر جنباند. دوباره سراغ اتومبیل رفت و از داشبورد سیگار و کبریت را برداشت. تکیه داد به بدنه ی تمیز و براق اتومبیل و سیگاری گیراند. صدای غرش طیاره ای که اوج می گرفت، نگاهش را بالا برد. سکه هنوز در مشتش بود. با منزل تماس نگرفته بود و می دانست همه منتظر هستند. سیگار به دلش نجسبید. نیمه سوخته زیر پا لهش کرد و به طرف سالن فرودگاه برگشت.

نگاهش بین جمعیت گشت و روی تابلوی اعلانات پروازها ماند. بالاخره طیاره اش نشسته بود. دستها را در جیب های شلوار کرد و به مسیری چشم دوخت که مسافران می آمدند. انتظارش طولانی نشد. برادرش از دور پیدا شد، با دو چمدان بزرگ و او آن قدر خیره نگاهش کرد تا نزدیکش رسید. چمدانها را رها کرد و خندان پیش آمد:
— خان داداش نوکرتم! به عشق شیرین اومدم، دل تنگ فرهاد اومدم!
لبخند آرام آرام روی لب هایش نشست، دستها را بالا برد و خسرو را به خود فشرد:

— خوش اومدی. نرسیده سیاه بازیت شروع شد؟
خسرو سرحال سر عقب کشید:
— دور از چشم آقا جون باز سیگار کشیدی؟ خودت تنهایی اومدی استقبال؟
با چشم به چمدانها اشاره کرد:

— بردار بریم که عزیز و بقیه چند ساعته چشم‌به‌راهن. خسرو یکی از چمدان‌ها را برداشت و دیگری را برادرش بلند کرد.

— قربون جذبه‌ت داداش... طیاره دیر رسیده، من تقصیرکارم؟ از سالن که بیرون رفتند، خسرو با اشتیاق به اطراف نگاه انداخت:

— تهرون تهرون که می‌گن، خیلی خاشه... داداش، دلم لک زده بریم جاجرود، بریم سینما فیلم بزن‌بزن ببینیم... بریم شکوفه نو سگ‌مستی کنیم... فکرش درگیر بود. ذهنش آشفته بود. دل‌شوره‌ی بدی ته وجودش چسبیده بود، اما خسرو تازه از گرد راه رسیده بود. لبخندی تحویلش داد و دست پشتش گذاشت:

— چشم عزیز و خانم‌جان روشن! اون‌ور کم به خودت می‌رسی، نیومده می‌خوای این‌جا رو هم آباد کنی؟! خسرو بلند و رها خندید:

— جون عزیزت یک ساله طیب و طاهرم... پاکِ پاک! او هم بی‌جان خندید:

— موندم تو چطوری وقت می‌کنی درس بخونی دکتر طیب! چی بار این چمدون کردی این‌قدر سنگینه؟ هر دو کنار اتومبیل ایستادند و خسرو با شیطنت ابرو بالا انداخت:

— دو تا دختر فرنگی آوردم، راست‌کار خودم و خودت! چمدان‌ها را در صندوق عقب گذاشت و پشت رُک نشست:

— خسرو، این مسخره‌بازیا رو پیش عزیز و آقاجون نکنی‌ها! تا خونه هرچی می‌خوای بگو، اما رسیدیم تمومش کن. خسرو هم کنارش نشست:

— چشم خان‌داداش، چشم نوکرتم!

از محوطه‌ی فرودگاه که خارج شدند، خسرو زیر لبی و سرخوش، زمزمه می‌کرد. چند بار گذرا نگاهش کرد. خوشحال بود از آمدن او، از نشاطی که خسرو با وجودش به اطرافیانش می‌داد. بی‌خیال و پرانرژی داشت آهنگ «دیروز» بیتل‌ها را برای خودش می‌خواند. نفس بلندی کشید و لبخند زد.

خسرو کمی جابه‌جا شد و همان‌طور که با دقت به رادیو نگاه می‌کرد و دست پیش می‌برد روشنش کند، گفت:

— راستی نورسادات چطوره؟

لبخند از روی صورتش جمع شد:

— بد... خیلی بد!

دست خسرو نرسیده به پیچ رادیو خشک شد:

— بد؟! مگه نگفتین بهتره؟!

دست کشید پس گردنش:

— آگه واقعاً بهتر بود، تو رو از ینگه دنیا می‌کشیدیم تهرون؟!

خسرو دماغ و ناراحت در جایش نشست:

— این قدر حالش وخیمه؟! آقاجون چی می‌گه؟

شانه بالا انداخت:

— قلبش بزرگ شده... ریه‌هاش آب آورده...

— بیمارستانه؟

بدون نگاه به خسرو سر بالا برد:

— ده روزی هست آوردیمش خونه. آقاجون گفت زجرش ندیم این

چند صباح آخر... خیلی سراغتو می‌گیره پیرزن.

خسرو آرنج گذاشت لبه‌ی پنجره و انگشت‌های گره‌کرده‌اش را جلوی

دهانش نگه داشت.

دل نداشت غم خسرو را ببیند. دست روی شانه‌اش گذاشت و فشرد:
— این ریختی نباش خسرو... عزیز همین حالشم از غصه‌ی نورسادات
آب شده.

خسرو با مکث نگاهش کرد:

— کی خونه‌س الان؟

لبخندی بی‌جان روی لب نشانند:

— همه چشم‌انتظارتن... عزیز، آقاجون، خانم‌جان، دایی، نورسادات و
دختراش... عموجان وحید و خانوم‌عمو هم بودن، نمی‌دونم تا الان موندن
یا نه.



صدای ساعت شماطه‌دار در سکوت سرسرا می‌پیچید. تیک‌تاکی که
دل‌شوره و هیجانش را بیشتر می‌کرد. دو بار تا پشت در رفته بود و از پشت
شیشه به والا نگاه انداخته بود که رو به باغ، بی‌حرکت نشسته بود. خلوتش
را به هم نزده و دوباره کنج مبل برگشته بود.

دم‌جوش گل‌گاوزبان یخ‌کرده را چشید و سر به پشتی مبل تکیه داد.
خسرو که می‌آمد، هلن هم می‌رسید، دلش آرام می‌گرفت.

خانم‌جان درست می‌گفت؛ دل مادر به تعداد اولادش پاره‌پاره می‌شد،
هر پاره پیش یکی از بچه‌ها. حالا دلش سه پاره بود. لبخندی کنج لبش
آمد. اگر والا می‌فهمید، حتماً ابرو بالا می‌داد که: «سه پاره؟! فقط سه پاره؟!»
به جنینی فکر کرد که پیش از خسرو در شکم داشت و نماند. والا
گفته بود تقدیرش نیامده رفتن بود، اما شک داشت تقدیر بچه بود یا هول
و ترس‌هایی که سرش آوار شده بود. قسمت نبود دلش چهارپاره باشد.

نفس بلندی کشید و زیر لبی «الهی شکر» گفت. نور چراغ اتومبیل که از پنجره‌های سرتاسری به داخل تابید، بی‌اختیار راست نشست و سر گرداند طرف باغ. آمدند؛ بالاخره پاره‌ی سوم دلش هم رسیده بود. سکوت باغ آن‌قدر عمیق بود که می‌توانست صدای موتور اتومبیل و حرکت چرخ‌ها را روی سنگ‌فرش حیاط بشنود. ایستاد، دست روی قلبش گذاشت و به تاریکی باغ و حرکت دو مرد اطراف اتومبیل خیره شد. والا هم بالای پله‌ها ایستاده بود و منتظر نگاهشان می‌کرد. خسرو چمدان را از صندوق عقب پایین گذاشت و رها کرد:

— سلام آفاجون! ته‌تغاریت اومد!

همزمان که «هیش» گفتن برادرش را شنید، والا هم دست بالا آورد و اشاره کرد آرام‌تر صحبت کند. خسرو پیش رفت و آرام گفت:
— مگه کی خوابه؟!

والا با لبخند سرتاپای پسرش را نگاه کرد و برای به آغوش کشیدنش دو دستش را بالا برد:

— مادرت... نورسادات... همه خوابن... دیروخته بابا.

خسرو بوسه‌ای به شانه‌های پدرش زد و سر عقب برد:

— خوابیدن؟! گمون کردم باغ رو برام چراغونی کردین، آماده‌این به افتخار ورودم شامپاین باز کنین!
والا دست پشت او گذاشت:

— دیر کردی... خوش اومدی بابا.

بعد به طرف اتومبیل نگاه انداخت. فرهاد میان دو چمدان ایستاده بود و به پنجره‌های سراسرا نگاه می‌کرد:
— عزیز هم که بیداره!

خسرو صدای آرام فرهاد را که شنید، بی‌معطلی وارد عمارت شد. والا نفس بلندی کشید و به فرهاد با سر اشاره کرد بالا برود:

— بیا بابا. چمدون‌ها رو بذار باشه صبح می‌آرن. خسته شدی.

لبخندزنان به طرف ایوان آمد:

— چشمتون روشن آقاجون! اینم از خسرو... به عوضش فردا تا ظهر می‌خوابم.

وارد سرسرا که شدند، فیروزه هنوز خسرو را از خودش جدا نکرده بود. آن دو را که دید، اول دست به صورت خیشش کشید و بعد با دراز کردن دست، فرهاد را هم به آغوشش دعوت کرد. فرهاد معذب پیش رفت و اجازه داد دست مادر دور گردنش حلقه شود.

— تصدق جفتتون بشم! دومرتبه دور هم جمع شدیم.

فرهاد زودتر عقب کشید. خسرو بوسه‌ای روی سر فیروزه زد و نگاهش یک دور گرد خانه گشت:

— جان‌جان هم اومده؟

فرهاد سر بالا انداخت و خسرو همان‌طور که گره‌ی کراواتش را شل می‌کرد، پرسید:

— اون که همین بیخ گوش شماست. چرا نیومده؟

فیروزه با لذت حرکاتش را تماشا می‌کرد:

— معطل آقابه‌رام شده... تلفن کرد گفت صبح راه می‌افتن.

خسرو کتش را هم از تن درآورد:

— بقیه هم که خوابن...

والا که دست در جیب و آرام نگاهشان می‌کرد، به حرف آمد:

— خیلی طول کشید... بهتره برید بخوابید. صبح همه می‌رسن.

خسرو یقه‌ی کتش را به انگشت آویخت و روی دوش انداخت:

— چشم... نوکرتم آقاجون!
فرهاد تک سرفه‌ای کرد و والا سر جنباند. پسرها که «شب به خیر» گفتند،
والا نزدیک فیروزه شد:
— چرا نخوابیدی خانوم؟ بیا بریم.
فیروزه خیره به بالا رفتن پسرها بود، با چشم‌هایی که برق رضایت
داشت:
— از چشم‌انتظاری خوابم نبرد... شما هم مات به در باغ، خلوت گرفته
بودی.
دست والا پس گردن فیروزه نشست و آرام زمزمه کرد:
— آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است، خانوم!
فیروزه به پله‌های خالی و تاریک نگاه کرد و بعد برای والا لب‌گزید:
— والا!
والا نزدیک گوشش آرام خندید:
— جان والا! وعده‌ی بعد از رسیدن جان‌جان رو نده که شبونه
شال و کلاه می‌کنم، شکایتت رو می‌برم به بیارت!
فیروزه دستی به یقه‌ی لباس او کشید و فاصله گرفت:
— بیارم اگر حاجتش به خلوت بود، خونه‌ش بی چراغ نمی‌موند.
والا پشت سرش به طرف اتاق رفت:
— همه که مثل من اقبالشون بلند نیست همای سعادتش جلدشون باشه!
فیروزه خندان در اتاق را باز کرد و نگاه به او انداخت:
— به قدر کافی خام شدم آقای دکتر!
والا ابرو بالا انداخت و در اتاق را پشت سرش بست.



صدای حرف زدن‌های بلند خسرو از اتاق نورسادات می‌آمد. از بالای پله‌ها نگاهی به رفت‌وآمد دو خدمه و نوهی نورسادات برای آماده کردن میز ناهار انداخت و از پنجره به باغ سرک کشید. وحید و والا روی ایوان مقابل هم ایستاده بودند و سیگار دود می‌کردند. از حالت ایستادنشان پیدا بود موضوع صحبتشان جدی است. دلش سیگار خواست. دستی روی لبش کشید و کنار در باز اتاق نورسادات ایستاد. خسرو کنار تخت نشسته بود و از افتخاراتش برای نورسادات تعریف می‌کرد.

— نورساداتو عاصی کردی خسرو... خسته‌ش نکن.
خسرو در جا چرخید و نگاه بی‌جان اما راضی نورسادات روی فرهاد نشست:

— نورسادات منو دید حالش جا اومد. جان‌جانشم که بیاد، پا می‌شه مثل بچگیامون با دسته جارو دنبالمونم می‌افته.
نورسادات اخم کرد و بی‌نفس غر زد:
— کی کمتر از گل بهتون گفتم؟! بهتون می‌زنی یکی می‌شنفه باور می‌کنه.

پیش رفت و دستی روی چارقند سفید نورسادات کشید:
— خوبی؟ بهتری؟
— آفتاب لب بون نه گرمی داره، نه روشنی...
صدای نفس بلند خسرو را شنید و اخمی مهربان تحویل نورسادات داد:

— یه کم استراحت کن. رکسانا بیاد مجال نمی ده دیگه نفس تازه کنی.
— چشمم به دره، بیاد اون بچه‌مم ببینم...
خسرو بلند شد و کنارش ایستاد:
— می بینی خان داداش؟ جون به جونشم کنن، دختریه!
نورسادات دوباره بی جان غر زد:
— انگشت به شیره نزن بچه! همه تون نور چشمای منین.
فرهاد لبخندی تحویل نورسادات داد و همراه خسرو بیرون رفت. وسط
راهرو خسرو ایستاد:
— باورم نمی شه داداش...
برخلاف چند لحظه قبل، صورت و لحنش غمگین بود. روی دیگر
خسرو همین بود؛ رویی که شاید کسی جز فرهاد آن را ندیده بود.
فرهاد لبخندی آرام زد و دست روی شانه اش گذاشت:
— حواست به عزیز و آقاجون هم باشه. خوشحالن از اومدنت.
خسرو بی جواب تا کنار پله‌ها رفت و در حال پایین رفتن، صدای بلند
و سرحالش در سرسرا پیچید:
— چه بو و برنگی راه انداختین! کاش ناهار آبگوشت داشتیم!
وحید سر بالا گرفت:
— گنج قارون دیگه قدیمی شد دُکی جون؛ ببین فردین با فیلم جدیدش
چه سروصدایی کرده.
چرخید و از کنار در نگاهی دوباره به نورسادات انداخت. چشم بسته
بود، اما دانه‌های تسبیح میان انگشت‌های چروکیده اش تکان تکان می خورد.
اتاق بوی مرگ می داد.

^۱. اصطلاح تهران قدیم به معنی دوبه‌هم‌زنی کردن.



همان‌طور که حدسش را می‌زد، آمدن هلن پرسرو صدا بود. هنوز پا به سرسرا نگذاشته، همه دوره‌شان کردند. هلن چشم چرخاند و یک‌راست طرف خسرو رفت، اما رکسانا بدون توجه به بقیه، طرف فرهاد دوید.

هلن گفت:

— قربونت برم داداش!

رکسانا از گردن فرهاد آویزان شد:

— خان‌دایی! مُردم تا بهت رسیدم!

فرهاد خندید و روی موهای طلایی دخترک بوسه زد:

— خدا نکنه دایی!

صدای سرحال بهرام از جلوی در، همه را متوجه او کرد:

— یکی هم به من توجه کنه!

خسرو خنده‌ای کرد و سرحال گفت:

— بو دریا می‌دی بهرام جون. تو همون ایوون زیر آفتاب بمون بو

ماهیت بپره، بعد بیا داخل.

والا سر تکان داد و فیروزه لب گزید. بهرام با والا دست داد و لبخند

زد:

— تازه رسیده، دور گرفته... خوبین شما آقا جون؟ چشمتون روشن!

والا جوابش را داد و هلن را بغل کرد:

— خوبی جان‌جان؟ راحت رسیدین؟

هلن از او جدا شد و به فیروزه چسبید:

— عزیز، من این بار اوادم دو ماه بمونم ها! بهرام رو ملتفت کنین!

فیروزه دل‌تنگ و پرمحبت او را بوسید:

— کاش دل و زبونت یکی بود! دور از شوهرت قرار نمی‌گیری.

هلن بیخ گوشش خندید:

— جلو روش نگو پرو می‌شه!

فرهاد زودتر از بقیه از روبوسی و احوالپرسی‌ها فارغ شد و همان‌طور که رکسانا به گردنش آویخته بود، نشست. لابد نورسادات هم صداها را شنیده بود و دلش پر می‌کشید برای دیدن جان‌جانش.

نگاهش افتاد به نوهی نورسادات که کنج دیوار، مات خسرو بود. دخترک آرام و سربه‌زیر اما تر و فرزوی بود. هم به خدمه کمک می‌کرد، هم کنار مادرش پرستاری نورسادات را انجام می‌داد. وسط نگاهش حسرت و آرزو داشت وقتی خیره‌ی خسرو می‌شد.

همهمه و خوش‌وبش‌ها همچنان ادامه داشت. هلن نرسیده داشت سراغ فامیل و آشنا را می‌گرفت و در فکر سور ورود خسرو بود، انگارانه‌انگار نورسادات داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید!

کلافه ایستاد و رکسانا را در بغلش جابه‌جا کرد:

— جان‌جان! مراعات حال نورساداتم بکن. برای بارعام دادن خسرو

وقت بسیاره.

همه یک‌باره از لحن جدی او سکوت کردند. هلن با دهان باز چند لحظه نگاهش کرد و بعد سر چرخاند طرف بالای پله‌ها. نوهی نورسادات سربه‌زیر در راهروی منتهی به آشپزخانه گم شد.

معطل نکرد تا عکس‌العمل بقیه را ببیند. بیچه به بغل سمت پله‌ها رفت.

— خان‌دایی!

لحنش کمی نرم شد:

— جونم!

— نورسادات داره می‌میره؟!
 نفسی گرفت و حرف خود نورسادات را زمزمه کرد:
 — عمر دست خداست!
 — بعدشم خانم جان می‌میره؟!
 قدم‌هایش بالای پله‌ها سست شد:
 — خدا نکنه دایی جون!
 — ماجان به بابا گفت.
 کلافه‌تر شد از دست هلن. نفس بلندی کشید. زبان بچه‌ی چهارپنج‌ساله
 را نمی‌دانست، اما لبخندی اجباری تحویلش داد:
 — نه دایی جون، ماجانت اشتباه کرده... بریم که نورسادات خیلی
 دل‌تنگته.
 هلن هنوز چشم به راهی داشت که فرهاد رفته بود. بهرام کنارش رفت
 و آرام گفت:
 — می‌خوای برو سری به نورسادات بزنی.
 نگاه هلن در جمع چرخید و بدون مخاطب گفت:
 — گوشت تلخی این به کی کشیده؟! خون شازده قجریش قُلُّ قُلُّ کرده؟
 فیروزه جواب روشنی برای این سؤال دخترش داشت، اما ساکت به
 گل‌های قالی نگاه کرد. خسرو لبخند گشادی زد و شانه‌ی خواهرش را
 گرفت:
 — همه که نباید عین من لوده باشن جان‌جان! خان‌داداش جذبه داره،
 وگرنه هیچی تو دلش نیست. تازه بیراهم نگفت، علت جمع شدن ما
 ناخوشی نورساداته.
 لبخندی که روی لب‌های والا نشست به اختیار خودش نبود. سهراب
 درست می‌گفت؛ خسرو با همه‌ی سبک‌سری‌هایش عاقل بود.